



آیه

نسرین نیکدل - رشت

از اداره تعطیل شده بود. باد سردی می‌وزید هنوز گرمای داخل فضای اداره از تنش بیرون نرفته بود که سوار ماشینش شد. هوا هنوز ابری بود. چند روزی بود که چشمانش از درخشش نور خورشید و تنش از گرمای جان‌بخش محروم بود. این روزهای ابری نیز بر دل‌گیری‌اش افزوده بودند.

پشت چراغ قرمز توقف کرد. پسر نوجوانی به سمت ماشینش آمد. مرد با اکراه شیشه‌ی ماشین را پایین کشید. باد سرد مانند شلاق به صورتش کوفت.

پسر با نگاه ملتمس از او خواست تا آیه‌یی از او بخرد. مرد دو تا آیه‌الکرسی خواست. پول را همراه با آیه‌ی دیگر کف دستش گذاشت. پسر با تعجب نگاهش کرد. به پول‌های کف دستش و سپس به مرد نگریست. با نگاه متعجبش به او می‌گفت: اگر یک آیه را به او پس داده پس چرا پول دو آیه را به او پرداخته؟

با این که سرما پوست صورت مرد را می‌آزرد و سوزش سرما را در گونه‌هایش به خوبی احساس می‌کرد به او گفت: یکی را واسه تو خریدم، اونو نفروش!

تکرار اون تو زندگی کمک می‌کنه. پسر هم چنان متعجب نگاهش می‌کرد. حتا پلک‌های او به هم نمی‌خوردند.

شاید از سردی هوا یخ زده بود. مرد به گفته‌هایش اطمینان داشت. اما نمی‌دانست این کار او تا چه حد در پسر تأثیرگذار خواهد بود.

وقتی می‌دید او برای گذراندن زندگی مجبور به فروش آیه است. دلش می‌خواست همواره آیه‌ی محبت و عشق به هم‌نوع و ایمان و امید به خدا را در دلش زنده نگاه دارد.

پلیس و شاعر

دل آرام شهر آشوب - قم

سالن مطالعه جای خوبی برای زندگی کردن نیست. این‌را کسی که در یک سالن مطالعه باشد بهتر درک می‌کند، یک سالن مطالعه پر از دختر. دخترهایی که امتحان‌شان نزدیک است. برای من که درس

خشت

مهدی محمدی - روستای قاضی کندی زنجان

به سقف ایوان خیره شده بودم و محو زیبایی معماری آن بودم. سقف ایوان بر روی ستون‌های چوب چنار به زیبایی ایستاده بود. از نمایی دورتر، خانه‌ی بزرگ و زیبایی بود. با ایوانی بزرگ و با عظمت. خانه به نحوی رویایی برایم زیبا و خیال‌انگیز می‌نمود. ناگهان نگاهم به خشتی در گوشه‌ی دیوار خیره ماند. منظره‌ی زیبایی بود. نگاه در نگاه هم کردیم، سوز عجیبی بر دلم نشست. در این هنگام خشت به سویم آمد و دستش را در دست من گذاشت. من حیران در این کار او بودم. عجیب بود، دستم می‌لرزید ناگهان خشت گفت: «چه زیباست که اگر بر گذشته نظر می‌کردی»

به گذشته فکر کردم؛ یک دفعه با حالی خراب در گوشه‌یی کز کردم و فکرم به گذشته رفت. تازه به یادم آمد که من در گذشته چه کرده بودم، روزی بر سر دیوار بودم که این خانه را بنا می‌کردم. خشتی روی خشت دیگر می‌گذاشتم. ناگهان خشتی از دستم رها شد و بر سر کارگری افتاد و درجا جان داد. ترسیدم، تمام اعصابم تحریک شده بود. نمی‌دانم چه شد که تصمیم گرفتم کارگر بی‌چاره را به خاک بسپارم. می‌ترسیدم کسی مرا دیده باشد. ولی نه؛ این ماجرا بین من و آن خشت باقی ماند. آه؛ این خشت همان خشت است.

بار دیگر خشت صدایم کرد و گفت: «دستت را محکم در دستان زندگی گذاشته‌یی و به فکر رقیبش نیستی». در همین لحظه رقیب زندگی به سوی من آمد؛ بلند شدم و چند قدمی به سویش رفتم؛ دستش را به سوی من دراز کرد و بر روی سینه‌ام گذاشت. آرامشی در وجودم پیچید.

لحظه‌هایی من در همین حال خوش بودم. آرامش وجود رقیب دیگر زیبایی زندگی را برایم از بین برد. حق با خشت بود. آن خشت مرا به گذشته برد و همه چیز را به یادم انداخت. خود را به رقیب زندگی نزدیک‌تر کردم. عجب بوی خوشی می‌داد. او باز دست بر روی سینه‌ام گذاشت و باز آرام شدم. آرامش آن لحظات تمام زیبایی آن خانه را برایم از بین برد. دیگر نه معماری زیبای آن را می‌دیدم، و نه ایوان با عظمتش را، چون تمام این عظمت بر روی تکه استخوان‌های پوسیده‌ی کارگری بنا شده بود که مظهر ترس و بزدلی من بود. تمام آن عظمت مثل یک سیب به ظاهر زیبا و در باطن گندیده بود.

ندارم و آمدهام داستان بنویسم تحمل فضای این جا سخت تر است. نمی دانم چرا دوست دارم از این جا بروم، اما کجا؟ خواهرم داشت می رفت خانه ی یکی از دوستانش، قرار است با هم آرایشگاه بزنند. مامان به من گفت: برو دنبالش. تو زرنگی می دانی باید چه کنی. گفت: برو برایشان آرایشگاه را راه بینداز، زیرزمین خانه ی دوستش بهترین جا برای یک آرایشگاه است. اما من نرفتم. یعنی دیدم خواهرم هم زیاد دوست ندارد دنبالش بروم. بعد که او رفت مثل همیشه که دوست ندارم خانه بمانم آدم بیرون. اما این جا را دوست ندارم. این جا تنها جایی بود که می شد بیایم. البته غیر از این جا، جاهای دیگری هم هست. مثلاً دفتر مجله هست. دفتر مجله یی که من بخشی از آن را اداره می کنم، اما بروم چه کار؟

عصرها خلوت است و معمولاً کسانی که اضافه کاری دارند می آیند و اضافه کاری شان هم فقط این است که با هم حرف بزنند و چای بخورند. آن وقت جایی برای من نیست.

انجمن شعر هم می توانم بروم، اما حوصله ی دیدن ریخت آن دو تا رفیقم را ندارم که سفت پشت میز نشسته اند و من که آن جا بروم تنورشان را انگار داغ تر کرده ام. مرا که ببینند حتماً حس ریاستشان گل می کند، حسابی هم گل می کند. بهتر است همین جا بتمرگم و داستانی برای این ماه مجله بنویسم.

هر چند سالن مطالعه جای خوبی برای داستان نوشتن نیست. حال و هوای ساکت و غم انگیز سالن مطالعه فقط به درد موقع امتحان ها می خورد که آدم اضطراب دارد و می خواهد معدل کل مزخرفش را جبران کند. حالا که امتحان ندارم باید بزنم بیرون.

بیرون که ماشین ها در حال رفت و آمدند. بیرون که همه شادند و امتحان ندارند. اما تنها قدم زدن در این شهر کوچک اصلاً خوب نیست. دو نفری خوب است، پسرها که اگر تنها باشی، می خواهند از سروکولت بالا بروند، اما دو نفری زیاد کاری به کار آدم ندارند.

دلیم می خواهد زنگ بزنم به یکی از دوستانم. تنها دوستی که می دانم اگر زنگ بزنم و بگویم بیا برویم فلان جا، می دود. اما حوصله ی حرف های احمقانه اش را ندارم. حوصله ندارم حرف هایی را که صد بار تا حالا شنیده ام برای بار صد و یکم بشنوم.

حوصله ندارم شاعری بازی درآورد و با دیدن علف هرزهایی که در باغچه ی پیاده رو رویده اند تظاهر به احساساتی شدن بکنند. آن وقت می خواهم کله اش را بکنم و هرچه زودتر از او جدا شوم. خواهرم خوب است، لااقل اگر چرت و پرتی، چیزی گفت می توانم بزنم توی دهانش و ازش بخواهم مراعات اعصاب خراب مرا بکند و خفه خون بگیرد اما دختر مردم را که نمی توانم بزنم توی دهانش. تازه اگر هم یک هو یک حرفی از دهانم بیرون بیاید که به خانم بر بخورد باید تا آخر پیاده رو همین طور معذرت بخواهم (علی رغم میل درونی ام) تا از دلش در بیاید. یعنی از دلش هم در نیاید مهم نیست. فقط برای این که نگوید چه قدر بی ادب هستم و این که فقط حفظ ظاهری کرده باشم. آره دوست دارم بروم بیرون. دوست دارم بروم طرف فلکه و خیابان های اطراف آن، خیابان هایی که او آن جا گشت می زند. البته اگر نوبت گشت زنی اش باشد. دوست دارم ببینمش. با آن قد بلندش. ببینمش

که بی سیم دستش است و گاه گاه با آن حرف می زند. ببینمش که توی ماشین با پلیس های دیگر می گوید و می خندد و خوش است. دلم می خواهد همین کار را بکنم. اصلاً از خانه که بیرون می آیم به این امید بیرون می آیم که او را ببینم. اصلاً همین سالن مطالعه را به خاطر این آمده ام که نزدیک محل کار اوست. اگر چه معلوم نیست او آن جا است یا در خانه است و یا در خیابان ها گشت می زند. اما کجا بروم؟ هر ماشین پلیسی که می بینم نگاهم می رود دنبالش. اما به جای او کسانی هستند که اصلاً با او قابل مقایسه نیستند. همه قد کوتاه و لاغر مردنی، به هر چه می خورند الا پلیس. از آن پلیس هایی هستند که به جای این که دزد را گیر بباندازند دزد آن ها را گیر می اندازد. همان هایی که وقتی برای بار اول او بهم زنگ زد. فکر کردم او هم یکی از آن هاست.

گفت: الو من ستوان... هستم اگر باز هم به مشکلی برخوردید و کسی برایتان ایجاد مزاحمت کرد من مثل برادر شما هستم. حرصم گرفت. مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد. از بس همه با بهانه های مختلف مزاحم می شدند. گفتم این یکی هم قصد کمک ندارد و ریگی در کفشش است. گفتم: حتماً آن افسر کچله است، بیشتر حرصم گرفت. گفتم چه طور جرأت کرده است به من زنگ بزند. نزدیک بود شماره اش را Delet بکنم اما با خودم گفتم شاید به درد روز مبادا بخورد، شاید دوباره یک آت و آشغالی مثل آن دفعه مزاحم بشود و مجبور شوم دوباره به کلانتری پناه ببرم.

اتفاقاً روز مبادا هم شد؛ ماشین دربست گرفته بودم تا خانه. پسرهای راننده هی زر می زد. محلش نگذاشتم و او به تلافی سر کوچه ی مان نگه داشته بود و داخل کوچه نمی رفت. می گفت باید کرایه ی از این جا تا داخل کوچه را هم بدهی. من هم به سرم زد زنگ بزنم به ستوان. هم بینم کی است هم روی این پسرهای پررو را کم کنم. تندی شماره را گرفتم و گفتم که برایم مشکلی پیش آمده و نشانی دادم. او گفت: صبر کن من می آیم و آمد و بعدها هم بارها و بارها زنگ زد و او آمد...

به این جا که رسیده ام. نمی توانم ادامه دهم. می خواهم گریه کنم. می خواهم الان از سالن مطالعه بزنم بیرون، بروم سر فلکه، اصلاً بروم داخل کلانتری پیش ستوان و بگویم: دلم برایش تنگ شده است. اما می دانم جرأت این کار رو ندارم. حتماً اگر داشته باشم او چه فکری



درباره‌ام می‌کند؟

الان دوباره باز هم مزاحم همیشگی برایم SMS فرستاد معلوم نیست شماره‌ی مرا از کجا گیر آورده موبایلم سرو صدا می‌کنه و همه برمی‌گردند طرفم. زود صدایش را خفه می‌کنم و می‌خوانم: من چه گناهی کرده‌ام که حتا شب‌ها دست از سر من بر نمی‌داری و همه‌اش خواب تو را می‌بینم؟ از خشم به خودم می‌پیچم. نمی‌دانم فحشش بدهم، چه کارش بکنم؟

کاشکی شماره‌ی جدید ستوان را داشتم. آخرین بار که زنگ زدم. صدای دیگری جواب داد که خط واگذار شده است. نمی‌دانم ستوان برای این که مرا از سر خود وا کند گوشی را داده بود دست کس دیگری تا این را بگوید، یا واقعاً خطش را واگذار کرده بود. در هر حال به من هم نگفته بود خطش واگذار شده است، نمی‌دانم چرا؟

لابد از بس پیله کرده بودم، از بس مزاحم‌ها ولم نمی‌کردند، از بس دلم برایش تنگ شده بود SMS فرستاده بودم و با شعرهایم غیر مستقیم گفته بودم که دوستش دارم. ولی شاید او اصلاً از شعر و این جور چیزها سر در نمی‌آورد. به قول خودش او پلیس بود و دنیایش پر از بزن و بگير و بکوب و... .

باز هم مزاحم عوضی SMS فرستاد، باز صدای موبایلم سکوت سالن مطالعه را می‌شکند. همه با نگاه‌هایشان می‌خواهند مرا بدرند. از فضای سالن مطالعه خسته‌ام، دیگر طاقت ندارم. می‌خواهم بزنم بیرون. هر چه باشد بیرون از سالن مطالعه احتمال این که او را ببینم زیادت‌تر است.

جنگل سبز

اشکان میراعلمی (متولد ۱۳۶۷) - تهران

در دور دست‌ها جنگلی بود که زمستان‌ها لباس عروس بر تن می‌کرد. بهار در آن جنگل خیلی زیبا بود. غنچه‌ها باز می‌شدند و درختان شکوفه می‌دادند. حیوان‌های جنگل در کنار هم بسیار شاد بودند و زندگی آرام آن‌ها تمام حیوانات جنگل‌های دیگر را متحیر کرده بود. همه با هم دوست بودند؛ با هم هم‌کاری می‌کردند و در مواقع سختی به هم کمک می‌کردند. تا این که روزی از روزهای سرد زمستانی ماری وارد جنگل شد. این مار از محبت نفرت داشت و سعی می‌کرد با هر حیل و نیرنگ حیوانات را به جان یکدیگر بیاندازد.

با ورود او به جنگل آرام و زیبا، گل‌ها پژمرده شد. این مار هر کار زشتی را انجام می‌داد تا بتواند محبت بین حیوانات جنگل را به نفرت تبدیل کند. او خانه‌ی سنجاب کوچولو را گرفت و تمام بلوط‌های او را خورد.

سال‌ها این مار پلید در آن جنگل ماند و هر سال هم که می‌گذشت قوی‌تر و چاق‌تر می‌شد.

یک روز بهاری یک کلاغ دانا که از آن‌جا می‌گذشت دید که صدایی از این جنگل زیبا نمی‌آید تمام حیوانات جنگل‌های دیگر بهار را جشن گرفته بودند ولی این جنگل ساکت بود. روی شاخه‌ی درختی نشست. تمام حیوانات را صدا کرد و از آن‌ها پرسید: شما چرا جشن نگرفته‌اید؟ مگر نمی‌دانید بهار آمده؟ پس چرا این قدر ساکت

هستید...!؟

سنجاب به آرامی جلو آمد و گفت: یک مار پلید به جنگل ما آمده و خانه‌ی مرا گرفته. تمام حیوانات این جنگل را اذیت می‌کند. هر کسی جلوی او می‌ایستد، فوراً او را نیش می‌زند و زخمی می‌کند. خرگوش با گریه گفت: این مار تمام بچه‌های مرا خورده. تمام حیوانات جنگل غمگین بودند.

کلاغ کمی فکر کرد و بعد گفت: من شما را از دست این مار نجات می‌دهم اما شما هم باید به من کمک کنید. همه با تعجب به کلاغ خیره شده بودند.

کلاغ ادامه داد: امشب وقتی مار به خواب عمیقی فرو رفت همه به او حمله می‌کنیم؛ من چشم‌های او را در می‌آورم و شما هم او را می‌زنید تا نابود بشود. بعضی از حیوانات ترسیدند اما بعضی شجاعانه گفتند: ما او را نابود خواهیم کرد.

وقتی غروب شد و جیرجیرک‌ها شروع به خواندن کردن، اول کلاغ به مار حمله کرد و سریع چشم‌های او را درآورد و بعد تمام حیوانات به مار حمله کردند و آن قدر مار زورگو را زدند تا این که او را کشتند و بعد همه خوشحال به لانه‌هایشان برگشتند و شب را با خیال راحت به صبح رساندند.

وقتی صبح شد دیگر ماری وجود نداشت تا آن‌ها را اذیت کند. همه کلاغ را تحسین کردند و شروع کردند به جشن گرفتن.

آثار شما رسید

- | | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| ۱- زهره ابوقداره - شیراز | ۲۲- سعیدرضا خوش‌شانس - شیراز |
| ۲- هوشنگ بهداروند - خوزستان | ۲۳- فخری گنج‌علی - شهر ری |
| ۳- نسرين نیکدل - رشت | ۲۴- حسین موسایی - بوشهر |
| ۴- فاطمه شهیدی - یزد | ۲۵- مهری ملایی - فارس |
| ۵- محدثه رضایی - قم | ۲۶- جواد تیموری - کرمانشاه |
| ۶- امیر عارفی جویستانی - تهران | ۲۷- طاهر خیامی - آستارا |
| ۷- فهیمه شاه حسینی - تهران | ۲۸- محمدعلی خسروی - تهران |
| ۸- سید شهاب‌الدین موسوی زاده گیلان | ۲۹- مهری خزاعی - تهران |
| ۹- محمود مغانلو - شهر ری | ۳۰- مرتضی جعفر - لواسان کوچک |
| ۱۰- دکتر آناهیتا رضایی - گرگان | ۳۱- علی حاتمی - کازرون |
| ۱۱- ولی‌الله قاسمی - کرج | ۳۲- بهناز پیلتن - مازندران |
| ۱۲- نصیبه اردستانی - ورامین | ۳۳- زهرا اکبری - اسلامشهر |
| ۱۳- آناهیتا رضائی - تبریز | ۳۴- رامین سلیمانی - تهران |
| ۱۴- فریده تقی‌زاده - تبریز | ۳۵- مانی آریانی - کرمانشاه |
| ۱۵- سعید مظفریان - فارس | ۳۶- سعید نعمت‌الله - تهران |
| ۱۶- فاطمه قاسمی - بروجرد | ۳۷- بابک عربی - کرج |
| ۱۷- روناک زارعی - کردستان | ۳۸- علی حاتمی - کازرون |
| ۱۹- رحیم ترابی نژاد - تهران | ۳۹- احسان رضایی - تهران |
| ۲۰- مهسا بهمنی - شاهین شهر | ۴۰- بهنام مهربانی - شهر ری |
| ۲۱- نجمه محمدعلی‌پور - فارس | ۴۱- فرشید ذوالفقاری - شاهین شهر |
| | ۴۲- جمشید صفاریان - همدان |